داستان

گورستان گنجشک‌ها

| روعه سنبل |
| ترجمهٔ محمدحسین میرفخرایی |

در شهر ما گنجشک‌ها «جیک‌جیک» نمی‌کنند؛ فقط صدای ساده‌ای شبیه به «ای‌ای‌ء ای‌ای‌ء» درمی‌آورند و بعد با جثهٔ نحیف خاکستری‌شان پر می‌کشند. با اینکه انگار حرف‌های مرا نمی‌شنوند و ظاهر غم‌زده‌ای هم دارند، همیشه حواسم هست که بهشان غذا بدهم. هر روز روی هِرهٔ باریکِ دم پنجره قدری نان ریز می‌کنم و به غرغرهای زنم هم گوش نمی‌دهم. البته شاید هم حق با زنم باشد. واحد ما ایوان ندارد و راه نفسی جز همین پنجره نداریم.

دو تا میلهٔ آهنی لب هِره کار گذاشته بودم و دو تا طناب بینشان کشیده بودم برای رخت پهن کردن. گنجشک‌ها روی هره فضله انداختند، گاهی هم روی لباس‌های شسته. زنم که این را دید حالش به‌هم خورد و عطای رخت‌آویز را به لقایش بخشید. بهش قول دادم که هر روز هره را تمیز کنم و هر لباسی را هم که کثیف شده باشد بشویم. این کار را با کمال میل می‌کردم؛ مهم این بود که مهمان‌های کوچکم را ناامید نکنم. هربار که این را به زنم می‌گفتم لبخند تمسخرآمیزی می‌زد. هروقت هم از پرزدن پیوستهٔ گنجشک‌ها و صداهای شیطنت‌آمیز و پرش‌های بلندشان حرف می‌زدم او باز همان لبخند را تحویلم می‌داد.

با همین چیزهای ساده است که می‌توانم ادامه بدهم. همین‌ها به زندگی‌ام معنا می‌دهند و باعث می‌شوند درونم لطافتی حس کنم؛ درواقع باعث «می‌شدند»، چون کمی بعد، همه‌چیز عوض شد.

یک روز صبح، مثل هر روز، با همسرم از خانه زدیم بیرون. او رفت سر کار و من رفتم بچه‌ها را برسانم مدرسه. به خانه که برگشتم، رایانه را روشن کردم و کتری را گذاشتم روی گاز تا اولین فنجان چای ماته را آماده کنم. بعد از اینکه از کار قبلی اخراج شده بودم، کارم این بود که بنشینم کتابی را بخوانم که ناشری برای ویرایش به من می‌سپرد، و در همین حین، فنجان فنجان ماته بنوشم. آن روز لباسم را عوض کردم و خُرده‌نان‌ها را از سینی صبحانه جمع کردم و رفتم سمت پنجره. تا بازش کردم خشکم زد، و خُرده‌نان‌ها را به کناری ریختم: روی هره به پشت افتاده بود. پاهایش رو به بالا بود و چنگالش خمیده رو به پایین. بال‌هایش هم به دو طرف بدنش چسبیده بود. چند لحظه با ناراحتی نگاهش کردم، فوتش کردم، با انگشتم آرام تکانش دادم، به یک طرف بَرش گرداندم... سرآخر تسلیم شدم و آهسته با خودم گفتم: باید خاکش کنم.

رفتم به اتاق خواب تا لباس عوض کنم. موقع برگشت، با دیدن گنجشک‌های دیگر کفرم درآمد. برای خودشان این‌طرف و آن‌طرف می‌پریدند و ای‌ای‌ء ای‌ای‌ء می‌کردند و با شادابی به خُرده‌نان‌ها نوک می‌زدند. هیچ‌چیز عوض نشده بود جز اینکه یکی‌شان افتاده بود آن گوشه و مرده بود، و این انگار عین خیال هیچ‌کس جز من نبود.

«جای دیگری برای مردن پیدا نکردی رفیق؟»

پا که به خیابان گذاشتم، گنجشک کفن‌شده در دستمال کاغذی را با گفتن این جمله سرزنش کردم... توی جیب کاپشنم، کنار سوراخی که در آسترِ جیب بود خوابانده بودمش... . آن روز را با ناراحتی به شب رساندم.

اتفاقی که روزهای بعد افتاد روحم را فرسود. هر روز صبح پنجره‌ام گنجشکی مرده به من هدیه می‌کرد. نکند نانی که بهشان می‌دهم باعث شده بمیرند؟ این سؤال خواب را از چشمانم گرفت. می‌دانستم که نانِ خمیری است با لبه‌های سوخته، اما هرچه بود همان نانی بود که خودم از آن می‌خوردم و به بچه‌هایم هم از همان می‌دادم. هزاران نفر دیگر هم همان نان را می‌خوردند. تازه برای خریدِ همان هم هفته‌ای دو بار باید در صف نانوایی دولتی جنگ و دعوا می‌کردم.

هرچه بود و مرگ گنجشک‌ها هر دلیلی که داشت، تصمیمم را گرفتم: «از تمیزکردن این هره خسته شده‌ام.»

همین را به زنم گفتم. وقتی دید دیگر به گنجشک‌ها غذا نمی‌دهم لبخند سرزنش‌آمیزی زد. نادیده گرفتم. این غذانادادن برای من تصمیم آسانی نبود. سال‌ها روی آن هره نان خُرده ریخته بودم، حتی وقتی آن بیرون، جنگ داشت نعره می‌کشید. چیزی که کار را سخت می‌کرد این بود که گنجشک‌ها هنوز می‌آمدند و پای پنجره‌ام می‌نشستند. بعد همان‌طور جست‌زنان و ای‌ای‌ءکنان به من اصرار می‌کردند بهشان نان بدهم. صدایشان را نشنیده می‌گرفتم. وقتی خبری از نان نباشد گنجشکی هم نخواهد بود. خودم را به این حقیقت که منطقی و همچنین کارساز می‌نمود قانع کرده بودم. با این کار از دیدن آن جنازه‌های کوچک خلاص می‌شدم.

اما آسایشم آن‌قدرها نپایید. یک هفته بعد چشمم به جنازهٔ جدیدی افتاد، بعد یکی دیگر، و باز یکی دیگر. کم مانده بود از درون فروبریزم. بعد از ده سال جنگ، به‌اندازهٔ کافی توی حافظه‌ام جنازه تلنبار شده بود. اگر آن‌هایی را که در اخبار دیده بودم یا چشمم به عکسشان در فیس‌بوک افتاده بود هم اضافه می‌کردم چندصد تایی می‌شدند.

«خدایا، این‌همه جنازه بس نیست؟!»

همان‌طور که صورتم را به شیشهٔ سرد پنجره چسبانده بودم این را با زاری گفتم. شیشه میان من و جنازهٔ آن روز صبح فاصله می‌انداخت.

«از این خانه می‌رویم.»

آن روز وقتی زنم از سر کار برگشت این را به او گفتم، و خُب، طبیعتاً بحثمان شد. این واحد را از پنج سال پیش اجاره کرده بودیم، یعنی از وقتی خانهٔ خودمان در جنگ دود شد و رفت هوا. پیداکردن واحدی شبیه به این، آن‌هم با چنین اجارهٔ معقولی، به معجزه می‌مانست. این را خوب می‌دانستم. ولی دیگر نمی‌توانستم در آن آپارتمان نفرین‌شده دوام بیاورم.

*

خانهٔ تازه‌ای که به‌اصرارِ من انتخابش کرده بودیم درواقع اتاقکی بود زیر زمین که فقط یک دریچهٔ تنگ در نزدیکی سقفش داشت.

«این قبر است؛ خانه نیست.»

زنم گریان این را گفت، و بعد طبق معمول از بخت بدش نالید و به روزگار سیاهش نفرین فرستاد. بعد هم موقعیت را مناسب دید که به من به‌خاطر شبه‌بیکاری و درآمد ناچیزم سرکوفت بزند. هیچ محلش ندادم. با این اطمینانِ تازه خوش بودم که وقتی خبری از پنجره نباشد گنجشکی هم نخواهد بود.

شب اول در آن اتاقک عالی گذشت. طوری غرق خواب شدم که انگار مدت‌ها باشد نخوابیده‌باشم. صبح که بیدار شدم به پهلو بودم. حس کردم چیزی زیر تنم مانده و اذیتم می‌کند. دست کشیدم ببینم چیست، که دستم خورد به پری نرم و منقاری صاف و صیقلی. چشم‌هایم از ترس گشاد شد. اشک در سکوت از چشم‌هایم شُره کرد. جنازهٔ کوچک را که هنوز گرم بود در دستم گرفتم و قبل از اینکه زنم سربرسد آن را فوری زیر متکا تپاندم.

*

تا همین امروز هم در همان اتاقک تاریک نمناک زندگی می‌کنم. هر شب، خواب نان تروتازه می‌بینم و پنجره‌های پهن و بلند. از طرفی این خواب‌های خوش تمامی ندارد، و از طرفی توی قلبم مدام گنجشک‌های مرده به دنیا می‌آیند. حالا سال‌ها گذشته و من دیگر به این وضع خوگرفته‌ام. در کار کفن‌ودفن یک پا استاد شده‌ام. حالا دیگر سر محل، زیر آوارِ یکی از خانه‌های خراب‌شده، برای خودم یک گورستان کامل از گنجشک‌ها دارم. ■